

بیتاخذ

مینا سان تلمو

و آزمایش بزرگ

یک پرونده‌ی خیالی درباره‌ی
داستان‌های علمی-تخیلی

هوپا
Hoopa

مینا سان تلمو

و آزمایش بزرگ

یک پرونده‌ی خیالی درباره‌ی
داستان‌های علمی-تخیلی

خابی یر مارتینس

مترجم: رضا اسکندری

سرشناسه: مارتینث، خاویر، ۱۹۷۱ - م.
Martínez, Javier

عنوان و نام پدیدآور: مینا سان تلمو و آزمایش بزرگ: یک پرونده‌ی خیالی درباره‌ی داستان‌های علمی تخیلی / خایی‌یر مارتینس؛ مترجم رضا اسکندری. مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۴۰۸ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۱۵-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: un hipotético caso de ciencia ficción. Mina San Telmo y el gran experimento: un

موضوع: داستان‌های اسپانیایی -- قرن ۲۱ م

موضوع: Spanish fiction -- 21st century

شناسه افزوده: اسکندری، رضا، ۱۳۶۴ - مترجم

رده بندی کنگره: PQ۶۷۲۲

رده بندی دیویی: ۸۶۳/۷

شماره کتابشناسی ملی: ۶۲۱۹۰۷۶

MINA SAN TELMO Y EL GRAN EXPERIMENTO

Text copyright © Javier Martínez, 2013

Cover illustration copyright © Joan Negrescolor

Persian Translation © Houpa Publication, 2021

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از نویسنده‌ی آن (Javier Martínez) خریداری کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

مینا سان تلمو

و آزمایش بزرگ

یک پرونده‌ی خیالی درباره‌ی داستان‌های علمی-تخیلی

نویسنده: خایی‌یر مارتینس

مترجم: رضا اسکندری

ویراستار: سارا رزمخواه

مدیرهنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

قیمت: ۹۹۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۱۵-۱



هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۰۸۸۹۹۸۶۳۰


www.hoopa.ir info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن مجاز است.



برای مارتا. 

خابی‌یر مارتینس

به کامبیز که در تمام طول ترجمه به یادش بودم.

ر. الف.



فهرست

۱۱	اولین تماس
۱۷	یک دعوت‌نامه و چیزهایی دیگر از طرف فردی ناشناس
۴۰	راجیو و خانم دکتر
۵۶	برنامه‌ریزها
۹۶	پروفسور و برج
۱۲۰	روز دوم
۱۳۷	تصویرهایی از آینده
۱۶۴	موقعیت اضطراری
۱۸۲	عصر طلایی
۲۲۸	خاطرات
۲۶۱	فکر شگفت‌انگیزِ نو
۲۸۸	کاشفان
۲۹۹	داستانِ دستیار
۳۲۳	عصر آهن
۳۴۴	کاغذهای گم‌شده
۳۶۴	داستان بی‌پایان
۳۸۲	بازگشت
۳۸۹	ضمیمه: نقشه‌ی زمانی داستان‌های علمی-تخیلی

فصل اول

اولین تماس

یک عصر تابستانی در جزیره‌ی کوچک لاس استریاس در مجمع‌الجزایر آنتیل، پسر بچه‌ی نه‌ساله‌ای به خیابانی پرید. داشت به سمت بندرگاه می‌رفت. اسمش ایگناسیو بود و پدرش، درست مثل هر هفته، تکه کاغذی به دستش داده بود که فهرست چیزهای لازم برای کار را رویش نوشته بود: پیچ، سیم، لوله‌های آب و... ایگناسیو تکه کاغذ را می‌رساند به دست ملوان‌های «آلباتروس»، کشتی کوچکی که توی بندر پهلو گرفته بود. آن‌ها هم جعبه‌ای مقوایی به او می‌دادند که سفارش هفته‌ی قبل تویش بود. اگر جعبه سنگین بود، ایگناسیو آن را توی چرخ دستی می‌گذاشت و می‌برد به کارگاه پدرش. یک هفته بعد، دوباره «آلباتروس» برمی‌گشت و این داستان همین‌جور ادامه داشت.

– برنامه همین‌ه... تا وقتی خودمون توی جزیره به آهنگری راه بندازیم.

پدرش این‌طور فکر می‌کرد.

لاس استریاس جزیره‌ی کوچک و امنی بود. آن‌قدر امن بود که یک پسر بچه می‌توانست به تنهایی به بندر برود. پدرش توی خانه‌های مسکونی جزیره باغبانی می‌کرد و ترتیب کارهای فنی و تعمیراتی را می‌داد. ایگناسیو هم دوست داشت، بعد از تمام کردن تکلیف‌ها و خواندن درس‌هایی که هر روز برایش می‌فرستادند، به پدرش کمک کند.

از پیچ وسط راه که گذشت، سایه‌ی درختان کشتی را دید که توی بندرگاه پهلو

دانشمندا و نظامی‌ها تمام شد و از جزیره رفتند. بعد نوبت رفتن کسانی رسید که بقیه‌ی کارها را می‌کردند: آن‌هایی که برای مرکز غذا درست می‌کردند یا نظافت آنجا را بر عهده داشتند، و بعد کسانی مثل پدر ایگناسیو که کارشان رسیدگی به باغچه‌ها و خانه‌های مسکونی بود. آن زمان، فقط بیست سی تایی مانده بودند. گاهی هفته‌ها می‌گذشت بدون اینکه کسی کاری به پدر ایگناسیو بدهد. هر چند وقت یک بار هم یکی از اهالی باروبندیلش را جمع می‌کرد، سوار کشتی می‌شد و دیگر بر نمی‌گشت.

وقتی ایگناسیو به بارانداز رسید، متوجه دستگاه عجیب و غریبی شد که روی یک سه‌پایه قرار داشت. کمی طول کشید تا بفهمد آن دستگاه یک دوربین تلویزیونی است. روی دوربین، علامت شبکه‌ی ملی تلویزیون نقش بسته بود. گزارشگری میکروفون به دست هم جلوی دوربین ایستاده بود. درست روبه‌روی گزارشگر، در وسط میز، مردی درشت‌هیکل با روپوشی سفید مشغول صحبت بود. مرد مو و ریش بلندی داشت که آن‌ها هم مثل روپوش سفید بودند. ایگناسیو تا چند قدمی مرد جلو رفت. می‌توانست لای موهای بلند مرد که تا روی شانه‌اش را پوشانده بود، سیم باریکی را ببیند که از توی یکی از گوش‌های مرد بیرون می‌آمد و از بالای سرش تا جایی روی سینه‌اش پیش می‌رفت. دیگر نوشته‌ی روی پارچه را هم می‌توانست بخواند:

پارک تحقیقاتی لاس استریاس^۱ پروژه‌ای از کمیسیون ماریانا^۲

توی همین چند کلمه چیزی بود که ایگناسیو سر در نمی‌آورد. کمی به حرف‌های مرد ریشو گوش داد، اما زود بی‌خیالش شد. هیچ چیز از حرف‌های

گرفته بود. ایستاد. چیزی با همیشه فرق داشت، اما درست نمی‌دانست چی. کشتی مسلماً همان کشتی همیشگی بود، اما توی نور خورشید بیشتر از همیشه می‌درخشید. یعنی تمیزش کرده بودند؟ پای کشتی، روی بارانداز، بیشتر از همیشه آدم جمع شده بود. ایگناسیو با قدم‌های آرام‌تر و محتاط‌تر پیش رفت. روی اسکله، میزی بزرگ با یک رومیزی سفید قرار داشت و کلی آدم پشت میز نشسته بودند. دو طرف میز، دو میله‌ی بلند کار گذاشته بودند که یک پارچه‌نویسی بزرگ بهشان وصل شده بود. روی پارچه چیزهایی نوشته شده بود که ایگناسیو نمی‌توانست بخواند. آن طرف میز هم چند ردیف صندلی گذاشته بودند. اهالی جزیره روی صندلی‌ها نشسته بودند و با دقت و اشتیاق به حرف‌های آقایانی که پشت میز بودند گوش می‌دادند. از بین مردهای پشت میز، فقط یکی‌شان را می‌شناخت؛ آن هم کسی بود که همه‌ی اهالی جزیره او را «کاپیتان» صدا می‌کردند. مهم‌ترین شخصیت در کل جزیره بود. پدر ایگناسیو می‌گفت کاپیتان آشنایی نزدیکی هم با فرماندار ایالت فلوریدا دارد.

از زمان راه‌اندازی مرکز تحقیقات توی جزیره، یعنی از سال‌ها پیش از تولد ایگناسیو، کاپیتان قدرتمندترین آدم جزیره محسوب می‌شد. قبل از آن، صرف‌نظر از چند تایی خرابه، چیز زیادی توی جزیره نبود و کسی هم در آن زندگی نمی‌کرد. اما بعد از آنکه کاپیتان و ارتشی‌هایی که با او کار می‌کردند مرکز تحقیقات را ساختند، بیشتر از دویست نفر به جزیره آمدند و توی مرکز تحقیقات ساکن شدند. آن‌ها با خودشان کلی کتاب و ماشین‌آلات و تجهیزات آزمایشگاهی آوردند. سال‌ها بود که توی این مرکز روی سنگ‌ها، جلبک‌ها، وضعیت هوا و شکل ابرها و البته بستر و موج‌های اقیانوس تحقیق می‌شد.

پدر ایگناسیو و خیلی‌های دیگر هم به جزیره آمدند تا برای دانشمندا و خانواده‌هایشان خانه بسازند. وقتی کار ساخت‌وساز تمام شد، خیلی از آن‌ها از جزیره خوششان آمد و تصمیم گرفتند همان جا بمانند و مسئولیت رسیدگی و تعمیرات مرکز تحقیقات و خانه‌ها را بر عهده بگیرند. اما یک روز، کار

۱. هم اسم جزیره و هم به معنای ستارگان. -م.

۲. یعنی مریخی. -م.

حرف زدن مردهای پشت میز که تمام شد، دستیارهای جلسه بلند شدند و پیشخدمت‌ها با سینی‌هایی پر از ساندویچ‌های کوچک و لیوان‌های نوشیدنی از راه رسیدند. ایگناسیو هنوز مجذوب ماکت بود. گنبد‌های پلاستیکی که اگر قرار بود در مقیاس واقعی ساخته شوند، چیزهایی غول‌پیکر از آب درمی‌آمدند، او را یاد چیزی می‌انداخت که جایی توی عکس‌ها یا توی فیلم‌های تلویزیونی دیده بود.

حس کرد کسی کنارش ایستاده‌است. وقتی چرخید، با همان مرد ریش‌سفیدی روبه‌رو شد که قبل‌تر داشت سخنرانی می‌کرد. مرد ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. آن لحظه که نزدیک آمده بود، خیلی درشت به نظر می‌رسید. مرد یکی از دست‌هایش را کنار کله‌اش برده و دسته‌ی بلندی از موهای سفیدش را دور انگشت اشاره‌اش پیچیده بود. ایگناسیو فکر کرد تفریح بامزه‌ای است؛ حتی شاید دلیل بلندکردن موهایش همین بود.

مرد به سمت ایگناسیو خم شد و گفت: «نظرت چیه، پسر جون؟!»

ایگناسیو سعی کرد به یاد بیاورد این‌جور گنبد‌ها را پیش از این کجا دیده است. یک بار دیگر، از بالای شانه‌های مرد درشت‌هیکل به پارچه‌نوشته و کلمه‌های «پارک» و «کمیسون ماریانا» نگاه کرد. بعد، دوباره به گنبد‌ها خیره شد. یک‌دفعه یادش آمد.

- شما از دیزنی‌لند اومده‌ین؟

چند تایی دستیار همراه مرد ریشو بودند که داشتند کمی آن‌طرف‌تر، کنار ماکت بزرگ، می‌نوشیدند و گپ می‌زدند. اما وقتی ایگناسیو این حرف را زد، همگی ساکت شدند و با تعجب به او نگاه کردند. مرد ریشو سینه‌اش را عقب داد و با صدایی بلند زد زیر خنده. بلندترین قهقهه‌ای بود که ایگناسیو تا آن زمان شنیده بود. دیگران هم با او خندیدند.

ایگناسیو اخم کرد.

مرد ریشو بعد از آنکه حسابی خندید، گفت: «تا حالا رفته‌ای دیزنی‌لند؟»

مرد دستگیرش نشده بود، اما کمی آن‌طرف‌تر، کنار جایی که تماشاچی‌ها نشسته بودند، چیزی نظرش را جلب کرد. یک میز گرد بزرگ بود که رویش چند تکه سنگ قرمز قرار داشت، درست هم‌رنگ سنگ‌های جزیره. روی سنگ‌ها، محفظه‌ای شیشه‌ای بود که در بعضی جاها پایه‌هایی فلزی داشت، انگار یک تنگ ماهی را وارونه روی میز گذاشته و با چند قاب فلزی و گنبد پلاستیکی بخش‌بندی‌اش کرده باشند. نزدیک رفت و خیلی زود فهمید چرا سنگ‌های روی میز درست به رنگ چشم‌اندازی بود که دورتادورش را گرفته بود. سنگ‌ها در واقع نمونه‌ی کوچکی از جزیره بودند. خیلی راحت می‌شد این را فهمید، چون وسط سنگ‌ها ماکت دقیقی هم از ساختمانی سنگی قرار داشت که اهالی جزیره به آن «قلعه» می‌گفتند. پدرش برایش گفته بود که قلعه جایی است که دانشمندان، سال‌ها پیش، آزمایشگاه‌ها و دفترهای کارشان را در آن ساخته‌اند. توی ماکت، یکی از قاب‌ها گردتاگرد قلعه را پوشانده بود. اما این تنها ساختمانی نبود که قاب داشت. چند تای دیگر از ساختمان‌ها، خانه‌ها و حتی بعضی از خیابان‌ها هم توی قاب‌های فلزی بودند. توی ماکت، بندر را پیدا کرد، و همین‌طور جاده‌ای را که به بندرگاه می‌رسید. خانه‌ی خودشان چی؟ یعنی آن هم توی ماکت بود؟ مسیر جاده را با نگاهش تعقیب کرد و... خودش بود! خانه‌ی سفیدی که او و پدرش در آن زندگی می‌کردند. کپی دقیقی نبود. درخت نخل بزرگ توی حیاط و چند تا خرده‌ریز دیگر سر جایشان نبود، اما بی‌بروبرگرد خانه‌ی خودشان بود. هم جایش روی صخره‌ها درست بود و هم رنگ سبز درها و پنجره‌هایش.

کار پدرش را به کلی فراموش کرد و مدت‌ها تمام حواسش را داد به کشف و مقایسه‌ی تمام گوشه‌کنار ماکت با جزیره‌ی واقعی. جزیره را مثل کف دستش می‌شناخت. از وقتی یادش می‌آمد، جزیره تمام دنیایش بود. آن لحظه می‌توانست برای اولین بار جزیره را از بالا ببیند، درست مثل یک مرغ دریایی در حال پرواز.

فصل دوم

یک دعوت‌نامه و پیزه‌هایی دیگر از طرف فردی ناشناس

مینا سان تلمو در ورودی چرخان یک ساختمان بزرگ و خسته‌کننده در مرکز شهر را فشار داد و وارد لابی خنک و خلوت آن شد. دفتر مشهورترین انتشارات شهر توی همین ساختمان بود. راهش را از بین مردهایی کت و شلواری و زن‌هایی با کفش‌های پاشنه‌بلند باز کرد و رفت سمت آسانسور. سرووضعش در آن محیط اداری واقعاً عجیب بود: سروشکل یک بچه‌مدرسه‌ای با یک کوله‌پشتی روی دوش، کتی سیاه و بلند که برای سنش زیادی بزرگ می‌زد، با عینکی قاب‌سیاه، گرد و بزرگ و موهای قهوه‌ای و نسبتاً کوتاه که دورتادور صورت گردش را گرفته بود.

دربان ساختمان دکمه‌ی آسانسور را برایش زد و قبل از آنکه در آسانسور باز شود، خوش‌وبش گرمی با او کرد. لبخند دربان فضای رسمی و خشک لابی را برای مینا قابل‌تحمل‌تر می‌کرد.

مینا سان تلمو بین تمام نویسنده‌هایی که گاه‌وبیگاه کتاب‌هایشان را زیر بغلشان می‌زدند و به دفتر انتشارات می‌آمدند، مورد منحصربه‌فردی بود. با اینکه فقط دوازده سال داشت، در جمع پرفروش‌ترین نویسنده‌های داستان‌های پلیسی اسم و رسمی به هم زده بود. همه چیز با کتاب «مرگ ترسناک جرمایاس بلانت» شروع شده بود و کمی بعد از آن هم کتاب دیگرش، دومین «مرگ ترسناک جرمایاس بلانت»، پشت و پشیمان‌ترین

ایگناسیو سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. فقط عکس‌های دیزنی‌لند را دیده بود، ولی این تنها چیزی بود که گنبد‌های شفاف پلاستیکی یادش می‌آورد. مرد گفت: «اونجا همه چی قلابیه، همه چی پلاستیکیه. ولی ما، برعکس... یعنی تو تا حالا چیزی از کمیسیون به گوشت نخورده؟»

بعد، انگار متوجه چیزی شده باشد، پرسید: «اهل اینجایی، درسته؟»

ایگناسیو بدون اینکه اخم‌هایش را باز کند، با سر تأیید کرد.

مرد ادامه داد: «نمی‌دونی چه شانسی داری. خیلی سال بود که اینجا هیچ اتفاق هیجان‌انگیزی نمی‌افتاد، اما اون دوره دیگه تموم شده. ازاین‌به‌بعد، ما خودمون ترتیب همه‌ی کارها رو می‌دیم.»

کش و قوسی به خودش داد و به افق دور، جایی که جزیره و آسمان به هم می‌رسیدند، خیره شد. بعد به بالای قلعه نگاه کرد. دست‌هایش را بلند کرد، انگار می‌خواست تصویری خیالی را در آغوش بگیرد. نور فلش یک دوربین عکاسی باعث شد که هم مرد و هم ایگناسیو نگاهشان را به سمت عکاس برگردانند. مرد ریشو برای خبرنگارِ دوربین به دست‌تست گرفت تا او یک بار دیگر عکس بگیرد. وقتی خبرنگار دست به کار شد، مرد ریشو دستش را روی سر ایگناسیو گذاشت و موهای سیاه و پریشان او را به هم ریخت.

بعد از عکس، رو به ایگناسیو گفت: «حالا می‌بینی همه چی چقدر خوب می‌شه. کلی کاره که باید انجام بشه. کلی شغل جدید ایجاد می‌شه. زندگی توی اینجا حتی از زندگی توی دیزنی‌لند هم بهتر می‌شه.»

دیگر تمام کسانی که دور ماکت جمع شده بودند، داشتند با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کردند؛ به این زوج عجیب که یکی‌شان ایگناسیوی فسقلی بود و یکی‌شان مردی ریشو و درشت‌هیکل.

مرد که متوجه نگاه‌های دیگران شده بود، سینه‌اش را ستبر کرد، چانه‌اش را بالا آورد و دوباره به جمعیت نگاه کرد.

- این جزیره رو به جایی تبدیل می‌کنیم که همه‌ی دنیا درموردش حرف بزنن!

کتاب فروشی‌ها رفته بود. اما بیشتر شهرت مینا به خاطر همکاری‌اش در دو پرونده‌ی پلیسی بود که داستان آن در دو کتاب دیگر به چاپ رسیده بود: «موزه‌ی نفرین شده» که بعد از ماجرای دزدی یک اثر هنری در لندن منتشر شد و «دخمه‌ی فیلم‌های سلولوئید» که مربوط به مقفودشدن چند حلقه‌ی فیلم از آرشیو یک سینما در بارسلون بود.

مینا از آسانسور پیاده شد و خودش را وسط حلقه‌ای از کارکنان ساختمان دید که داشتند سعی می‌کردند یک میز تحریر سنگین و بزرگ را که دورتادورش مقوا پیچیده بود، از پله‌ها بالا ببرند. منشی انتشارات آمدن مینا را با تلفن به مسئول انتشارات اطلاع داد و بعد به او اجازه داد وارد اتاق بشود. وقتی مینا وارد شد، آقای لینگ داشت از پله‌های نردبانی فلزی که به یک کتابخانه تکیه داده بود، پایین می‌آمد. کتابخانه تا سقف می‌رسید و پر بود از کتاب. روی زمین هم جعبه‌هایی پر از کتاب قرار داشت. کتاب‌ها را از توی کتابخانه بیرون آورده بودند.

آقای لینگ هیجان زده گفت: «سلام مینا! بشین!»

پایش که به زمین رسید، با عجله رفت سراغ جعبه‌های روی زمین و کتاب‌هایی را که با خودش آورده بود، توی جعبه‌ای کنار میز کارش گذاشت. میزش عوض شده بود؛ به جای میز کنده کاری شده‌ی ماه‌گونی قبلی‌اش، میز خیلی ساده‌ای قرار داشت که از کمپانی ایکیا خریده بودند. چند تایی کتاب و مجله هم روی میز بود.

مینا که نشست، منشی انتشارات دو تا تکه به در زد و آمد تو. یک سینی توی دستش بود و توی سینی هم دو لیوان شیشه‌ای و یک بطری شیشه‌ای تیره پر از آب معدنی. بطری شکلی عجیب و غریب داشت و شبیه یک شیشه‌ی عطر خیلی بزرگ بود.

وقتی منشی سینی را روی میز گذاشت و رفت، مینا گفت: «مبارک باشه!» آقای لینگ با لبخند گفت: «ممنون... ممنون...»، ولی وقتی پشت میزش

رفت، قبل از آنکه بخواهد روی صندلی‌اش بنشیند، مکثی کرد و پرسید: «تبریک واسه چی؟»

- به خاطر ارتقایی که گرفته‌ین.

- آها! آره، درسته.

یک بار دیگر لبخند زد، ولی کمی بعد، دوباره قیافه‌ی جدی به خود گرفت و گفت: «ولی تو از کجا فهمیدی؟ به‌یمن گفته بودم فعلاً به هیچ کس نگه.»

اما منشی‌اش بود.

مینا به جعبه‌های چوبی نگاهی انداخت و گفت: «نه، اون هیچی بهم نگفت. خودم فهمیدم.»

- نسبت به سن و سالت، واقعاً نابغه‌ای!

لینگ روی صندلی‌اش نشست. آرنج‌هایش را روی میز گذاشت، نوک انگشت‌های دست‌هایش را به هم چسباند و با تعجب یکی از ابروهایش را بالا برد. گفت: «درسته، دارم کتاب‌هام رو از اینجا می‌برم. تا اینجا ساده‌ست. اما از کجا فهمیدی ارتقا گرفته‌م؟ شاید داشتم کتاب‌هام رو می‌بردم خونه. حتماً اما بهت چیزی گفته.»

مینا می‌خواست جواب بدهد، اما لینگ با اشاره‌ی دست متوقفش کرد.

- نه، نه. چیزی نگو. بذار ببینم.

بعد با احساس رضایت از این بازی جدید، لبخندی زد و گفت: «اگه قرار بود کتاب‌ها رو به جایی خارج از این ساختمون ببریم، قاعدتاً می‌داشتیمشون توی جعبه‌های مقوایی، نه توی این جعبه‌های پلاستیکی. این جعبه‌ها مال نیروهای خدماتی همین ساختمونه. درسته؟»

مینا لبخندی زد و سر تکان داد. آقای لینگ، بی‌توجه به بطری آب روی میز، آب‌نبات‌چوبی روکش‌داری را از روی میز برداشت - همیشه حداقل یکی از این‌ها روی میزش داشت - و آن را جلوی چشم‌های مینا توی هوا تکان تکان داد.

میزتون بازه، اون جاهایی رو که مربوط به کتاب‌های اقتصادی و روان‌شناسی و بهداشت و سلامتی می‌شه با ماژیک علامت زده‌ین. کنار مجله هم دو تا کتاب «رژیم‌های غذایی معجزه‌آسا» ی زلدا میلره. همیشه به من می‌گفتین مسئولیت رسیدگی به این جور کتاب‌ها با رئیس‌های طبقه‌ی بالاست و شما فقط مسئول داستان‌ها و ژمان‌هایین. ولی حالا به نظر می‌رسه مسئولیت کتاب‌های مربوط به کاهش وزن و این داستان‌ها هم با شماست.»

آقای لینگ دست‌هایش را توی هوا باز کرد و لیخندی گشاد روی لب‌هایش نشست.

- ولی شاید من هم دارم از رژیم‌های غذایی زلدا میلر استفاده می‌کنم. مینا به آب‌نباتی که لینگ قصد خوردنش را داشت اشاره کرد و گفت: «من این‌طور فکر نمی‌کنم!»

لینگ دست‌هایش را بالا برد و به آب‌نبات نگاه کرد.

- هاهها! راست می‌گی! نکته‌ی ظریفی بود. کسی که رژیم غذایی دکتر میلر رو رعایت می‌کنه، قطعاً از این چیزها نمی‌خوره!

جعبه‌ی چوبی‌اش را که در اصل جعبه‌ی سیگار برگ کوبایی بود، باز کرد و به سمت مینا گرفت. همیشه همین کار را می‌کرد. توی جعبه‌اش پر از آب‌نبات بود. مینا دعوتش را رد کرد. لینگ گلویی صاف کرد، قیافه‌ی جدی به خود گرفت و آماده شد تا برگردد سر کارهایش.

- خب... خب، به اندازه‌ی کافی سرگرم شدیم. حالا برگردیم به سورپرایزی که برات داریم.

از توی پوشه‌ای روی میز، یک ورق کاغذ بیرون کشید و به سمت مینا گرفت. نامه‌ای بود که برای او نوشته شده بود. چیز عجیبی نبود؛ گاهی برای مینا نامه‌هایی به نشانی انتشارات می‌فرستادن. معمولاً نامه‌ها درباره‌ی یکی از کتاب‌هایش بود و مینا خودش شخصاً به آن‌ها جواب می‌داد، اما این یکی فرق داشت.

- حواست به همه‌چی هست. همین جوریه که می‌تونی این داستان‌ها رو بنویسی. اما من هنوز نفهمیدم چطور از ارتقای من سر درآوردی. آخه این داستان اسباب‌کشی... خب، شاید فقط دارن من رو به یه بخش دیگه منتقل می‌کنن.

مینا جواب داد: «راستش من هم کاملاً مطمئن نبودم، ولی احتمال ارتقاگرفتنتون بیشتر بود. مخصوصاً وقتی اِما که منشی کل انتشاراته می‌آد و براتون آب می‌آره. اون حالا دیگه منشی شماست، درحالی که شما قبلاً منشی مخصوص نداشتین. نکته‌ی بعد هم لباستون بود...»

مینا به لباس آقای لینگ اشاره کرد. لینگ هم سرش را پایین انداخت و خودش را ورنانداز کرد. زیر کت، تی‌شرتی سیاه پوشیده بود که رویش علامت یک گروه موسیقی هوی‌متال نقش بسته بود.

- مگه لباس چه‌شه؟

- توی محیط کار، همیشه شما رو با کت‌وشلوار و کراوات دیده بودم. فقط کسی که قراره ارتقای مقام پیدا کنه، به این فکر می‌افته که لباسی بیوشه که جوون‌تر از سنش نشونش بده.

- آها!

مینا توی صندلی‌اش جابه‌جا شد و اضافه کرد: «و قانع‌کننده‌تر از همه اینکه فهمیدم دارن اسباب و وسیله‌هاتون رو می‌برن طبقه‌ی بالا. شما همیشه می‌گفتین که طبقات بالا محل کار رئیس‌هاست.»

- درسته... آره.

- وقتی داشتم از آسانسور پیاده می‌شدم، به چند تا کارگر برخورددم که داشتن میز کنده‌کاری‌شده‌تون رو می‌بردن بالا؛ همونی که خیلی دوستش دارین.

- که این‌طور!

مینا به میز کار لینگ اشاره کرد و ادامه داد: «و توی مجله‌ای هم که روی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذ مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند؛ زیرا:
این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر

کتاب‌فروشی‌های هوپا
www.hoopabooks.ir



اینستاگرام هوپا
hoopa_publication



سایت هوپا
www.hoopa.ir



کانال تلگرام هوپا
<https://t.me/hoopabooks>

